

دادنزن

در این آینه کسی نیست

14:13>31

DSB

4,50 kr.

192 30309

و.م. آيرو

www.mindmotor.org

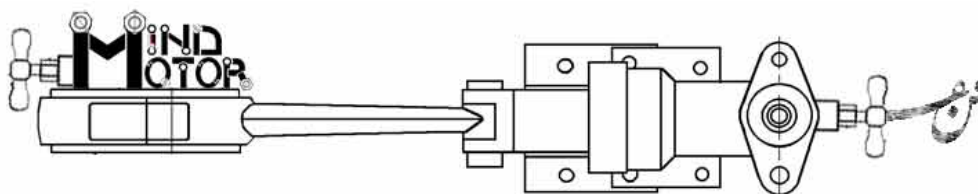
و.م. آيرو

داد نزن

در اين آينه كسى نيست!

نشر الكترونيك مايندموتور

بهار ۱۳۸۸



تمامی حقوق برای صاحب اثر محفوظ می باشد

عنوان کتاب : داد نزن در این آینه کسی نیست!

(مجموعه شعر)

شاعر : و.م.آیرو

تصویر جلد: بر اساس اثری از MELISSA PICKARD

نوبت چاپ : دوم

چاپ اول: Subvision Publishing Co. Vancouver, Canada

تاریخ انتشار چاپ اول: بهار ۲۰۰۴

چاپ دوم: نشر الکترونیک **MindMotor**

تاریخ انتشار چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۸۸

به دخترم، زیباترین شعر زندگی‌م: کلارا!

و سپاس فراوان از دوست نازنین‌ام: پیمان وهاب‌زاده
که زحمت انتشار این مجموعه را در چاپ اول تقبل کرد.

فهرست:

- کیوترها / ۹
نوستالژی برای نوستالژی / ۱۰
چیزی سوم / ۱۱
شعر تلفنی / ۱۲
اولین کس من بودم... / ۱۳
بیرون سرد است، بفرمایید: ضد یخ! / ۱۴
وقتی که کوچه از دشت... / ۱۵
چکمه‌های زمان عاشقی / ۱۶
زمستان / ۱۷
سایه / ۱۸
! / ۱۹
خاطره‌ای جنگ‌زده / ۲۰
پیکنیک / ۲۱
ارثیه / ۲۲
سیاست روز / ۲۳
نامه‌ی عاشقانه از عاشقی سینه‌چاک / ۲۴
هی مانکن سومین... / ۲۵
سفرنامه‌ی احتضار / ۲۶
فانوس / ۲۸
رفتار جهان با خودش... / ۲۹
جغدها / ۳۰

یاد هیچ‌کس / ۳۱

به‌خصوص آن‌هنگام! / ۳۲

شعری برای دن کیشوت / ۳۳

تاب‌بازی‌های بچه و باباش / ۳۴

رودخانه‌ی کوچکی را... / ۳۶

بعداً / اون روز، بعد رفتنت... / ۳۷

ماشینا می‌فهم / ۳۸

من مطمئنم این آدمی که... / ۳۹

آوانگارد / ۴۱

خیلی آوانگارد / ۴۲

تجویز / ۴۳

موش / ۴۴

ضدخاطرات / ۴۵

این‌همه راه را کوبیده‌ای... / ۴۶

حکایت ازلی / ۴۷

ترانه‌ی ساحلی / ۴۸

چیزای مهم / ۴۹

گردش / ۵۰

«تو» / ۵۱

نشخوار / ۵۲

عشق پسامدرن / ۵۳

مهمانی / ۵۴

هم‌وزنِ گم‌شده‌گی... / ۵۶

همان‌طور که هرروز... / ۵۷

این جنازه را لطفاً از این جا بردارید! / ۵۸

فکر نمی‌کنم / ۵۹

گور دسته‌جمعی / ۶۰

ترانه‌ی حرکت جاودانه‌ی لاکپشت‌ها / ۶۱

نامه‌ی اول خالی بود... / ۶۲

تمام تابستان را... / ۶۳

کبوترها

دیروز همان‌طور توی پارک

زل زده بودم

به فوج کبوترهایی که فرود آمده بودند و

پیرزنی که با دامن بلند و چروک و مهربانی

برای‌شان نان می‌ریخت

یک‌لحظه حالم به‌هم خورد از این همه آرامش

پیرمردی که حدوداً شصت‌ساله می‌نمود

نزدیک آمد:

«توی کشور شما هم کبوتر هست؟»

گفتم: «البته که هست، اما گوش‌تان را جلو بیاورید:

تعداد کبوتربازهای ما از تعداد کبوترهای‌مان بیشتر است!»

خندید و رفت...

خندیدم و برخاستم:

توی پارک، هیچ کبوتری نبود

و آن پیرزن

سال‌ها پیش از این مرده بود.



نوستانلری برای نوستالژی

عجب اتفاق ساده‌ای
که آدم هرچه غمگین‌تر می‌شود
کوچک‌تر می‌شود از حد معمولش.

پس دیگر هیچ معمولی نیست، اگر که بنویسم:
چه غمگینی خود ای ملالِ بزرگ!



چیزی سوه

بلمی که از جنگ جهانی سوم برمی‌گشت
یک بلم بیش‌تر نبود، یک بلم بسیار هم معمولی
در آب‌های آزاد جهان
به سمت ما می‌آمد، اما
یک پارویش را در جنگ جهانی اول
و پاروی دیگرش را
در جنگ جهانی دوم جا گذاشته بود

پاروی سومش
جزو اسرار نظامی بود.



شعر تلفنی

داشتم دیشب با یه دوست قدیمی گپ می‌زدم
حرفای زیادی زدیم به هم، خیلی زیاد
ولی برای من جالب این‌جا بود
که تلفنِ اونا سیمش رفته بود از پشت کمدشون
دور زده بود - زده بود بیرون - رفته بود تو پرینِ تلفن‌شون
مالِ ما یه سیمی بود
که رفته بود تو پرینِ تلفن‌مون و دور زده بود -
زده بود بیرون از پشت کمدمون
ولی هرچی می‌گشتیم
تلفن‌مون
نبود

■

اولین کس من بودم
که فکر کردم به سرش زده است بیچاره!
مادر بزرگِ مادر بزرگش اعتقاد داشت
که جن‌ها دوره‌اش کرده‌اند،
نوه‌ی نبیره‌اش می‌گفت:
«اختلالِ دستگاه مغزی!»
و خودش هم اعتقاد داشت
که شب پیش، خواب خیلی بدی را
با کیفیت خیلی خیلی بدی دیده است
و حالا دارد توی بیداری
اجرایش می‌کند.

مشاور خانوادگی‌شان اولین کسی بود
که فکر کرد "من" به سرم زده است... بیچاره!



بیرون سرد است، بفرمایید: ضدیخ!

من در کشوری زندگی می‌کنم
که همیشه‌ی خدا سرد است
و صبح‌ها به جای چای و قهوه، باید ضدیخ نوشید،
اما در آن‌جا مکان گرمی هم هست
مکانی برای لم‌دادن،
تکثیر معانی داغ
و نوازشِ روح.
و آن مکان هرجایی می‌تواند باشد
هر جایی

بیرون از شعرِ من!



وقتی که کوچه از دشت خالی می‌شود
و دشت از کوچه
یا هردو از هم
دو را ضربِ دو می‌کنم و سر چارراه
مجنون می‌شوم
ایستاده
با کت و شلوار سورمه‌ای،
که از شدتِ ضرباتِ سرگردانی
کراوات می‌جوَد و
به لیلا می‌گوید: لیلی!

■

چکمه‌های زمان عاشقی

هنوز چکمه‌های زمان عاشقی را حفظ کرده‌ام
هروقت که آن‌ها را از توی کمد درمی‌آورم
و روی سینه‌ام می‌فشارم
سردی عمیقی توی تن‌ام می‌وزد
که خوشبختانه
روی درجه‌ی دمای هوا بی‌تأثیر است.



زمستان

تقطیرِ روزهای بخاری
و سیستم کارگذاریِ آن
در رادیاتور شوفاژ
خودبه‌خود چیزی قابل تأمل نیست

اما اگر از صحنه کنار بروی
پرده را می‌کشم
تا ببینی چه قدر تابستان است!



سایه

تو اتاقی که کاملاً تاریکه
دارم دنبال یه سایه می‌گردم
یه سایه‌ی کامل
یه سایه
عین همون سایه‌هایی که تو نوره
ولی هرکاری می‌کنم پیداش نمی‌کنم
فکر کنم نور به همه جاش خورده



!

فردا به گونه‌ای از گوزن‌های پیر و شاخ‌داری
که در باغ وحش خواهی دید فکر می‌کنی
و تعجب می‌کنی که چه طور
این‌ها تا امروز زنده مانده‌اند،
فردا اگر در باغ وحش هیچ گوزنی نبینی
بیش‌تر از این‌ها هم تعجب می‌کنی
و تازه اگر فردایی نباشد
تا باغ وحش را در آن ببینی
آن وقت باغ وحش به جای تو شاخ درمی‌آورد
و تو دیگر نیازی به شاخ‌هایت نخواهی داشت؛
آن‌ها را پرت می‌کنی...
و دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنی.

■

فاطره‌ای جنگ‌زده

... پس جنگ به‌زیر پتوی ما خزید. در گوش ما چیزی نجوا کرد که مفهوم نبود. جنگ توی رختخواب ما ماند، مضمون نجوایش را حدس زدیم که می‌خواهد جای خواب ما را گرم نگاه دارد. برای مدتی جنگ پهلوی ما ماند، توی رختخواب. صبح‌ها مرغ‌هامان را وادار می‌کردیم تا تخم‌های بزرگ‌تری برای مهمان بگذارند. و مرغ‌های ما هم از آن‌رو که نجیب بودند و خانگی، هرصبح تخم‌هاشان را که به‌قاعده‌ی تخم‌های یک شترمرغ بزرگ بود در زنبیلی می‌چیدند و پشت درِ اتاق می‌گذاشتند. جنگ به این دلیل که فردی بود بسیار منظم و می‌گفتند سربازی رفته است، تحصیل کرده است و بالأخره سرش توی حساب‌کتاب است، به ریخت‌وپاش‌های داخل اتاق هم البته که بی‌توجه نبود و با نگاه پرمعنایی ما را متوجه می‌کرد که نظم خانه به‌هم ریخته است و ما از آن‌رو که مثل مرغ‌هایمان نجیب بودیم و خانگی، سریع خانه را مرتب کرده و داخل اتاق‌ها را آب‌وجارو می‌کردیم.

تا آن‌هنگام که یک‌شب وارد رختخواب جنگ‌زده‌ی خود شدیم و حس کردیم که جنگ از زیر پتو بیرون آمده و توی اتاق می‌چرخد و به‌هرجا سرک می‌کشد. و ما که خودمان را به‌خواب زده بودیم واقعاً حس کردیم که به‌خواب رفته‌ایم. واقعیت‌اش این بود که به‌خواب هم نرفته بودیم. یعنی در اصل، خواب راه‌های درازی را بر ما رفته بود و البته ما این را بعداً دانستیم. و بعد همین‌که چشم‌های ما را غافل دید، جنگ به انتهای خود رسید. ■

پیکتیک

دیشب توی شهر پرسه زدم
جایی دنج همان داخل شهر پیدا کردم
دلم تنگ شده بود برایت
نشستم

~~جمله‌ای برایت نوشتم و خطش زدم~~

~~جمله‌ی دیگری نوشتم و~~

~~دوباره خطش زدم~~

~~جمله‌ی دیگری و همین‌طور جمله‌های دیگری~~

~~که هی نوشتم و هی خطشان زدم~~

آن قدر این کار را ادامه دادم،

که حس کردم:

روبه‌روی تو در جایی خارج از محدوده‌ی شعری نشسته‌ام.



ارثیه

رادیویی عتیقه دارم: ارثیه‌ای غریب.
هرروز صبح، از موج چهارم آن رادیوی سه‌موج
آدمک‌های زنده‌ای
به اندازه‌ی دو بند انگشت قطع‌شده‌ی یک سرباز معمولی
بیرون می‌جهد
و من را حین خوردن صبحانه
ساعت‌ها به حرکات عجیب و غریب‌شان خیره می‌کنند:
یک نمایش آکروباتیک تمام‌عیار!
در آن لحظه‌ی نشاط‌انگیز و پرتفریح
خنده به حافظه امان نمی‌دهد
تا فکر کنم و به یاد بیاورم که بعد از جنگ
چه مدت است که این رادیوی لکنته در این گوشه افتاده است،
این ارثیه از طرف چه کسی به من رسیده است
و چند قرن
چند قرن
گذشته و
هیچ دستی تا به حال
آن را روشن نکرده است!

■

سیاستِ روز

دیروز
کاسه‌ها کاملاً شکستند
نیم‌کاسه‌ها هم همین‌طور

امروز
دیگر
چیزی
زیر نیم‌چیزِ دیگری‌ست!



نامه‌ی عاشقانه از عاشقی سینه‌پاک

"دوستت دارم

چون نمی‌توانم شدت تیک‌تیک ساعت را تخمین بزنم
چون نمی‌دانم صبح‌ها سرِ کار یا هر جای دیگری که می‌روی
کفش‌های ورزشی می‌پوشی یا شبِ پرو
نمی‌دانم روزی چند وعده غذا می‌خوری
و توی قهوه‌ات شیر می‌ریزی، یا سَم (و اصلاً قهوه می‌خوری؟)
چون نمی‌دانم توی سینه‌ات زخم چند چاقوی لعنتی‌ست
و حالا روی تختِ کدام بیمارستان مرده‌ای یا متولد شده‌ای
چون نمی‌شناسمت، اصلاً ندیده‌امت (یا دیده‌امت و به‌جا نیاورده‌امت)
دوستت دارم به‌دلیل خیلی از چیزهای دیگر
که ضرورتی برای گفتن‌شان نمی‌بینم
نه... ضروری نیست، هیچ چیز ضروری نیست
ضروری نیست بگویم: دیروقت است، فردا صبح زود کلاس دارم
ضروری نیست بگویم: دوستت دارم
ضروری نیست بگویم: ضروری نیست
ها؟!... - نه، چیزی نیست
فقط خسته‌ام کمی
باید بگیرم بخوابم
حالا تو هم مثل همیشه لطف کن و به‌خوابم نیا؛
عاشقت هستم به‌خدا! ■"

هی مانکن سومین (از دستِ راست)، پشتِ وِترینِ
مغازهی “Aleksi 13”، واقع در فیابان Alexander،
جنب بانکِ Nordea:

من به جنده‌ای احتیاج دارم
کمی
زنده‌تر از تو!



سفرنامه‌ی امتضار

دویدن در طولِ سفر از دهلیزهای تنفس مصنوعی
تصویر، نور، صدا، دوربین، حرکت:

خوابِ آن خیابانِ همیشگی را می‌بینم
با بوق‌های ممتدِ ماشین و
آن سربالایی‌های نفس‌گیر

دم

بازدم

باز

دم

گوش‌تاگوشِ این اتاق، چشم است و بینی و قطراتِ معلق بزاق
بی‌فایده است، نمی‌بینی

اتاقی بدوی که می‌دود به سمتِ گذشته‌ی قبل از اجرای طرح

پی‌ریزی...

تپش،

تپشی که می‌افتد به جانِ طبیعتی بی‌جان

دو لیوانِ نیمه‌پُر

رنگ‌های پریده‌ی اشباح

کافه‌ی Kontula

همهمه‌های غریب

خطوطِ محوشونده‌ی نقاب‌هایی با شناسنامه‌های خط‌خطی - جعلی

این چندسطر از میان بریده‌ی نامه‌ای پیدا شده خطاب به یکی از
آشنایان - دوستان... ببین

ذره‌بین

دوربین

...

بی‌فایده است، نمی‌بینی

از چشم می‌گذرد،

پشت چشم می‌ایستد تصویر

دونده‌ی آغاز خلقت بشر...

پابه‌پا کردنِ دوربینِ بریده‌نفس

ایستِ کاملِ اتاق با توقف در میانِ خانه‌ای از خانه‌های زمان بدون مکان

نفس بکش -

نفس بکش

نفس

نفس

نفس

خواب آن خیابانِ همیشگی را می‌بینم

با آن سربالایی‌های ناتمام...



فانوس

پیش از آن که به حرف بیاید چیزی، کسی
و بگوید از کسی، چیزی
راه به آخر خود رسیده است
- رسیده‌ای رفیق!

در انتهای انتها
فانوسی روشن هست
پیشه‌اش
خاموشی.



رفتار جهان با خودش رفتار درستی نیست

آینه فکرهای بدی در رابطه با تو می‌کند

رفتار جهان با تو اصلاً رفتار نیست

برگرد!



بجدها

سرفه نکن، دارم برایت شعر می‌خوانم
لابد آن‌روز یادت هست
که من و تو و یوسف نشسته بودیم توی آن کافه... که گفتید:
حالا برای تنوع هم شده شعری بخوان،
مثلاً همان که اسمش «کبوترها» بود!
که یوسف هی سرفه کرد، سرفه کرد، آن‌قدر سرفه کرد
تا کبوترها یک‌جا پریدند و همین‌که اثری از هیچ‌کدام‌شان نماند
او هم سرفه‌اش قطع شد. گفت: «حالم خوب شد.»
گفتم: خوب شد؟!
گفت: چی؟!
گفتم: همین‌که آخرش کبوترها را پر دادی!
گفت: کبوتری که با سرفه‌های من بپرد اصلاً کبوتر نیست، جغد است!
تو چی؟ تو هم فکر می‌کنی حق با او بود؟

حالا که "چه می‌دانی"
پس گوش کن به شعر «بجدها»
سرفه نکن گفتم،
همین‌که کبوترها برگردند
شعر
تکراری می‌شود.



یاد هیچکس

شب‌ها گاهی از یاد تو خوابم نمی‌گیرد
و شب‌ها گاهی به یاد تو می‌خوابم
در این میان لحظاتی هست که بیدار می‌مانم
لحظاتی
که در یاد هیچکس می‌خوابم.



به خصوص آن هنگام!

به خصوص آن هنگام
که هرگز و هرگز برایم آواز می‌خواند

به خصوص آن هنگام
که لام تا کام آوازِ نخوانده‌اش را ورنه‌انداز می‌کنم

به خصوص آن هنگام که قفلی بزاق‌چکان با دهانِ باز
به دهانِ بسته‌اش خیره می‌ماند

به خصوص آن هنگام که هیچ‌چیز با تعجب
در هیچ‌چیز نگاه نمی‌کند
و سکوت مریض می‌شود تا رعایتش کنیم

به خصوص آن هنگام
که با هیس‌هیس‌شان مدام
اشاره می‌کنند که هی نگویم «به خصوص آن هنگام...»

آن هنگام!

اکیداً

به خصوص آن هنگام!



شعری برای دن کیشوت

تا این پنگوئن از آن درخت نیاید پایین شعر نخواهم گفت
تا این درخت پنگوئن نشود اصلاً باز شعر نخواهم گفت
« – کوتاه بیا، ول کن یا حداقل کمی یواش!»
این را فیلسوفی که به دن کیشوت گفته بود: تو دیگر چه شیطانی هستی!
و بعد، خوش خوشک از کنار جاده گذشته بود
و گه‌گاه دست‌هایش را هم در جیب، سوت زده بود
و اول اسمش را هم یادم نیست تا چه رسد به آخر اسمش، گفت.
بعد، دیگر کسی چیزی نگفت
نه آن‌که فکر کنی سکوت آمد مثلاً جیغ زد و موهای سرش را دانه‌دانه
کند
نه،
من کوتاه آمدم و شعر نگفتم
تا
این‌که پنگوئن هم یواش‌یواش از خر شیطان
پایین آمد و
درخت،
بیش‌تر از پنگوئن شبیه خودش شد.



تاب‌بازی‌های بچه و باباش

تاب اگر بی‌تابی‌ست

سرسره بهتر از تاب نیست

بازی که نیست، هست؟!

باشد

بازی را تازه خیلی هم دوست دارد بابا

تاب‌سوار خوبی نیست چون نبوده، ولی فکر می‌کند تاب هست:

پس تاب‌بازی هنوز خوب است، چون تاب‌بازی هنوز باید خوب باشد

تازه از تاب‌تاب‌تاب‌خوردن هم که خسته نمی‌شود -

خسته نمی‌شود خسته نمی‌شود بابا

چون کم‌کم که می‌رود، کم‌کم که برمی‌گردد، کم‌کم که خسته، کم‌کم

که... خب!

حالا خسته شد. خسته شد بابا.

ولی نه این‌که فکر کنی گیج شده یا بهانه می‌گیرد یا بازی کلافه‌اش کرده

و یا دلش هوای خانه کرده - نه:

بابا تنها از این‌که - هی جهان را ترک کند و برگردد تا هی جهان

برگردد و ترک کند بابا را - خسته شد!

پس اصلاً بهتر نیست همین بابایی که برای خودش منی شده است

مثل همین منی که برای خودش بابا

یک‌بار برای همیشه سفت بنشیند و قایم بچسبد طناب را

تا تو یک‌هو وقتی بزرگ شدی عزیز بابا خیلی بزرگ شدی

بیایی و از پشت:

یک

دو

با جهان طوری هلش بدهی

که یک عمر... نه:

سه تا...

خیلی عمر... هزارتا... اصلاً: این هوا!!!

طول بکشد تا بابا برگردد دوباره و

دوباره برگردد

بابا؟! ■

رودخانه‌ی کوچکی را در خانه نگهداری می‌کنم
۲۴ساعته لبش می‌نشینم و
تمامِ وقتم را صرف پرورش‌اش می‌کنم،
اما چه اشکال دارد
درعوض ارزش دارد
بزرگ که شد
می‌فرستمش توی آکادمی آکسفورد در لندن درس بخواند
و بعد که به‌عضویت فرهنگستان عمومی درآمد
یعنی برای خودش دریایی شد و برگشت
یک دوره‌ی کامل از فرهنگ دهخدا را در آن می‌ریزم.



بعدِ اون روز، بعدِ رفتنِ
پنجره‌های اتاق خوابمو وا کردم
اجازه دادم

یه تعداد گنجیشک و دوسه قناری و چن تا کفتر بیان تو
که دیدم یه سگ و هفت تا گربه و پنج شیش تا سمورآم ریختن تو
بعد، ده بیست تا شیر و پلنگ و چل تمار و یه ردیف خرچسوند
دنبالشون

خلاصه نمی‌دونی چه باغ وحشی شد
ولی هنوز نفهمیدم که چرا عکست رو تا قچه باز می‌کرد
که این اتاق
واسه خواب دیدنای ما دوتا کوچیکه!



ماشینا می فهمن

از خیابون که رد می‌شی نترس برو ماشینا خودشون وایمیستن
ماشینا می فهمن
می فهمن که یه آدم زخمی داره از عرض خیابون رد می‌شه
رد خونتو بگیر و برو، از ماشینا نترس
بذار سه چارتا بوقم بززن، آخرش که چی! -
وایمیستن.

این روزا
ماشینا دیگه خر نیستن.



من مطمئنم این آدمی که دارد این وقت شب این چنین با احتیاط
از کنار نرده‌های حیاط
توی پیاده‌رو قدم برمی‌دارد
دارد فکر می‌کند به این که چرا آخر باید ناگهان شروع کند به دویدن!
من اگر جای او بودم
به این فکر می‌کردم
که از کجا بدوم تا پایم به چوبی، سنگی، چیزی برنخورد
شما اگر جای او بودید...
آن‌ها اگر...

کاش یکی می‌آمد دهن این پنجره را گل می‌گرفت
بہتر است غذایی برای شب آماده کنم
ما همه در چنین وضعیت‌هایی
باید نای دویدن داشته باشیم
تکرار می‌کنم:
باید نای دویدن داشته باشیم!
ولی نه،

همه چیز به روال عادی خودش پیش می‌رود
لازم به تکرار نیست، اما:
همه چیز به روال عادی خودش پیش می‌رود
حتی صحنه‌ای که در آن

پلیس‌ها دارند پی سایه‌ای می‌دوند

که جسم‌اش
به نرده‌های حیاطِ خانه‌اش تکیه داده و
مدت‌هاست
دویدن را
فراموش کرده.



آوان گارد

خونہی کهنہمون
نشونیشو عوض کرده
به خونہی قدیممون
چون خونہی تازهمون
نشونیشو تغییر داده
به خونہی جدیدمون.



فیلی آوانگارد

آی...

از اتوبوسِ نسیه یک زنِ پیاده در صفِ نانوایی و ایستگاهِ سبزیجات

آخ...

سبیلِ این مرد اگر از پشتِ هلش بدهد چخماقی

اوه...

زبانِ شعر من به شدت آوانگارد!



تجویز

پیش از هرچیز
از خودت اجتناب کن
و بیش از همه چیز، از اجتناب، پرهیز...
این برای سلامتی تو خوب است
بعد بنشین کنار پنجره‌ی رستورانی که از آن بشود
هِمالیا را نفس کشید
اما تو نکش
فکر کن چیزی ندیده‌ای
سرت را پایین بینداز و تصور کن -
رشته کوه‌های هیمالیا را می‌شود با رشته‌های ماکارونی بالا کشید،
یک جرعه شراب هم روش!
نوش!
حالا در ارتفاع مناسبی قرار گرفته‌ای
استفراغ کن عزیزم
عُق بزن
بیا پایین
دوای درد تو
ممکن است
هرگز
ممکن نباشد!



موش

داری مثلاً هنوز دورِ خودت می‌چرخ
دورِ خودت، دورِ آن‌چه که خودت نساخته‌ای
دورِ دورِ سیگاربرگِ فیدل،
دورِ سوراخ‌های پس، پیش، گشاد، تنگ
دورِ باسنِ شریفِ پاملا اندرسون، دورِ کیف‌کردن‌های تخیلی
دورِ دنیا در هشتاد روز
دورِ خیالِ سنجاقکی که دُم در آورده است
و فکر می‌کند جاسوس سازمانِ سیاست
دورِ تله‌ی کلماتِ جنده‌اطواری
دورِ تمامِ آن چیزهایی که فکر می‌کنند
نه فکر نمی‌کنند، ثابت می‌کنند

که تو

کاملاً

و فقط

یک

موشی!



ضدفاطرات

خاطرات جالب و دورودرازی دارم
که اگر روزی حوصله کنم و بنویسمشان
خوارها کاغذ لازم دارم
ولی متأسفانه هیچ کدامشان را به خاطر ندارم
جز این یکی:
"فردا قصد دارم به مهمانی مهمی بروم
از شانس بد باران شدیدی خواهد گرفت و من در خانه می مانم."
■

این همه راه را کوبیده‌ای از شهر به این جا که چی!
همین جا توی دهکوره‌ی ما توقف کن
عرق‌ات که خشک شد برادر
شیر مرغ و جان آدمیزاد هم اگر بخواهی به هم می‌رسد
چون اگر این دست را بگیری به شاخِ قوچ می‌رسی
اگر آن دست را
به کونِ مرغ!
هر دو دست ممکن نیست
چون خودت سرگردان می‌شوی قربانت
و آن وقت ممکن است شاخِ قوچ در کونِ مرغ گیر کند و خون به پا
شود
و بعد تو هم مجبور شوی
که هی نمازِ وحشت و دعای رفع بلا بخوانی و
بلد هم که نیستی،
بلدی؟!!

- بلد؟!... ها، بله... ولی خب... باید بیشتر تمرین کنم!



مکایت ازلی

آسمان به روی شکم خوابیده

من قدری به پهلو می غلتم

زمین هم کماکان می چرخد...



ترانه‌ی ساملی

حال و روزت خوش نیست
سه تا صدف کنار دریا، تو ساحل افتاده‌ن
یکی شونو ورمی داری و پرت می‌کنی تو دریا
دوتای دیگه می‌مونن
چون فکر می‌کردی صدفن،
ولی کور خوندی: سنگن، سنگِ سنگ
حال و روزت خوش نیست
چون که فکر می‌کنی سنگا دیگه ارزش پرت کردنم ندارن
وختی داری می‌ری
پات گیر می‌کنه به یه تکه سنگ و با کله می‌خوری زمین
می‌خوای ورش داری و پرتش کنی،
ولی سنگ به شدت به زمین چسبیده
کاری نمی‌کنی، چون کاریش نمی‌شه کرد
تنها می‌تونی رو به اونایی که لخت مادرزاد تو آب
دارن شنای قورباغه می‌رن —
داد بزنی:
من شاشیدم به این دریا!

■

چیزای مهم

خودش رفته تو فکر و
دستش رفته زیر چونه
که چونه از زیر دستش درمی‌ره
کله‌ش محکم می‌خوره رو میز
رفته رفته یادش می‌آد
که غیر از کله، دست، چونه، میز
چیزای مهمی هم تو دنیا هست
از جمله کله و دست و چونه و میز



گردش

کفش‌هایت را به پا می‌کنی - می‌روی توی خیابان کمی قدم بزنی
خیابان به سختی قدم‌ات می‌زند. ناچار می‌شوی بایستی. نگاه می‌کنی:
یک زن و کالسکه‌اش، یک کالسکه با زنش، یک زن و کالسکه با خودش
با خودت می‌گویی: «درختا رفته‌ن تو لاک خودشون!»
چند دختر بچه با برف آدمک می‌سازند،
و آن طرف‌تر آدمک آن‌ها را می‌سازد
به طوری که هیچ‌کس صدایت را نشنود زیر لب زمزمه می‌کنی:
«لاکپشتا لاکاشونو گم کرده‌ن!»
زن را می‌بینی کوچک شده، توی کالسکه نشسته است.
- چه بچه‌ی قشنگی. گوگولی!
دیگر حوصله نداری در مورد درخت‌ها و لاکپشت‌ها حرف بزنی
برای همین
آهسته در را باز می‌کنی
کفش‌های‌ات را درمی‌آوری
آن‌ها را زیر سرت می‌گذاری
و می‌خوابی.

■

«تو»

صدایت را نمی‌شنوم،
اما چند سایه‌ی سبک
با انرژی کودکانه‌ای
از این سو به آن سوی اتاق می‌پرند
که

خیلی‌ها می‌گویند: توئی!
حالم که بهتر شد

به سایه‌ها خواهم گفت که من تو را می‌شناختم
و خوب می‌دانستم تو کی هستی
آن‌ها از این‌که صدایم را نمی‌شنوند

بلند

بلند

می‌خندند

من هم

می‌خندم

و فکر می‌کنم آن‌ها خوب می‌دانسته‌اند
که من هنوز نمی‌دانم تو کی هستی!

■

نشخوار

علفی
توی زمین
زیر زمین
روی زمین
به من چه کجا
می‌روید و
آن را
گاوی
توی زمین
زیر زمین
روی زمین
به تو چه کجا
می‌بلعد و
باز
به ما چه
علفی دیگر و
همان گاو و
به همگی چه و
همین

.



عشق پسامدرن

همین‌که پای شکسته‌ام را از در حیات توی کوچه گذاشتم
یادت نرود
چمدان‌های‌ام را از دستم بگیر
زیاد نه، اما
تا یک‌حدود مشخص وانمود کن که مضطربی
بعد
بلافاصله
برایم یک تاکسی بگیر
و تا ایستگاه قطار
برای بدرقه‌ام بیا.
من از پنجره‌ی قطار
عزیزم
به‌جای دوبار
سه‌بار
دستم را برایت تکان‌تکان می‌دهم.

■

مهمانی

ما چند نفر بودیم
که گپ می‌زدیم سر میز غذا
گل آفتاب‌گردان مرحوم ون گوگ هم روی میز
جلای دیگری به این فضا می‌داد.
اما خوب که دقت می‌کردی:
ما نبودیم
چند نفر دیگر بود
که گپ می‌زدند سر میز غذا،
خود ون گوگ هم بود.
ما
فقط یک نفر بودیم
که سر میز غذا نبودیم
و قبلاً
گوش‌مان
را
بریده بودیم
و به خوردِ دهان‌مان
داده بودیم
از بس که گل می‌گفتیم
اما گل نمی‌شنفتیم.
آن یک نفر هم

من نبودم
ون گوگ بود.

ما
همه ون گوگ بودیم.



هم‌وزن گمشده‌گی از دست رفته‌ام
دستی از توی خلأ بیرون می‌آید و می‌نشیند روی شانه‌ام:
«— تسلیت آقا!»
«— مُچگرم، مُچگرم از شما دستِ مهربان!»
وزنی شانه خالی می‌کند
هول می‌شوم
برمی‌گردم:
«— دست مهربان! دست مهربان!»
تند می‌دوم
می‌دوم دستِ دستِ مهربان را می‌گیرم
و هردو سبک‌روح
دست در دست
جست می‌زنیم و
صحنه را ترک می‌کنیم...

■

همان‌طور که هرروز
از سر کار برمی‌گردد
لم می‌دهی روی مبل
چشم‌هایت را می‌بندی و
آهسته

به‌طور خیلی آهسته می‌میری
هم‌زمان داری فکر می‌کنی که شعری می‌خوانی
که فکر می‌کند
آسان‌ترین راه مقابله با مرگ
مردن است
به شیوه‌ای
کاملاً
آرام و
طبیعی.



این‌جنازه را لطفاً از این‌جا بردارید!

مرگ کلمه‌ای است که تمام شاعران جهان به‌نوعی با آن درگیرند

وقتی که در شعر به‌کارش می‌گیرند:

مرگ قلقلکش می‌گیرد می‌خندد

دل‌ریسه می‌رود

غش می‌کند

می‌افتد

می‌میرد.



فکر نمی‌کنم

از این‌که هنوز فکر می‌کنم هستم تعجب نمی‌کنم، چون هستم
از این‌که هنوز فکر می‌کنم خواهم بود تعجب نمی‌کنم، چون فکر می‌کنم
از این‌که هنوز فکر می‌کنم مرده‌ام تعجب نمی‌کنم، چون زندگی می‌کنم
از این‌که هنوز فکر می‌کنم حرفی برای گفتن دارم تعجب می‌کنم
چون فکر نمی‌کنم!



گور دسته‌جمعی

گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی
گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی
گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی
گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی
گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی
گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی گورهای دسته‌فردی - ها...



ترانه‌ی مرکب جاودانه‌ی لاکپشت‌ها

این‌ها را دارم تنها به‌تو می‌گویم دخترم
همیشه آخرین ترانه در بازدم واپسین
در ساحلِ اولین سرود دمِ نخستین گام برمی‌دارد
لاکپشت‌هایی هم که به مقصد نمی‌رسند
بالاخره یکروز

یکروز مقصد به آن‌ها خواهد رسید
و از آن‌ها سراغ لاکپشت‌های دیگر را می‌گیرد
آن‌ها هم سراغ لاکپشت‌های دیگری...

آنروز، من دیگر پاک مقصد را فراموش کرده‌ام
و تو

سرعتِ پریدنِ سایه‌ام به‌سمتی از همیشه را نمی‌بینی،
اما درعوض
می‌توانی دقیقه‌ها و ساعت‌ها
روی شن‌های وسیع ساحل بنشینی و
به حرکت جاودانه‌ی لاکپشت‌ها خیره شوی...



نامه‌ی اول خالی بود
از دوستی که می‌شناختم و گاه سربه‌سر می‌گذاشت
نامه‌ی دوم از جانب فرستنده‌ای نامعلوم رسیده بود
که نمی‌شد حدس زد کی ست
توی آن با خط درشت نوشته بود:

«زندگی گاه همین است که هست و

گاه همان است که نیست»

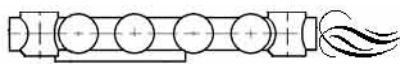
من، اما تنها و تنها
به امید این که یک روز
فرستنده‌ی آن نامه یا شعر یا هرچه را پیدا کنم
زندگی می‌کنم

تنها به خاطر همین!



تمام تابستان را
درازکشیده در داخل محفظه‌ای شیشه‌ای سپری می‌کنم
از پشت محفظه همه چیز به خوبی پیداست
دنیا واضح واضح است
ممنونم از همه، هیچ مشکلی ندارم
تنها درعجبم
که چرا هنوز کسی پیدا نشده
تا تعداد مگس‌ها را تخمین بزند در تابستان.





www.mindmotor.org